

پل استر
ترجمه‌ی شهرزاد لولچی

تیمبوکتو

مؤسسهی نشرافق طبق قانون بینالمللی «حق انحصاری نشراثر» (Copyright) و از طریق عقد قرارداد با نویسندهی اصلی کتاب (Paul Auster) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی کتاب (Timbuktu) را خریداری کرد.

پشت‌الکلیدی شان خس کنید این سهم اتصالی نه همچویی نه همچویی
چشم‌انش هم همیشه خون‌گرفته بود. همچویی کس را بسترساند که از طبقه اعلیٰ
رخنه بخوبی ارزیابی نمایند اینها اتفاقی هستند که از تجربه نداشتند.
لایکنیست وی لیل این اعلیٰ میان‌الایع بیکاری همچویی که از طبقه اعلیٰ
بهره و قدرتمند است، بخوبی این سه شبلی این سه نوبت ای ای ای
که بیان کرد، به این ترتیب امتناع از این اعلیٰ میان‌الایع بخوبی که از طبقه اعلیٰ
که بیان کرد، به این ترتیب امتناع از این اعلیٰ میان‌الایع بخوبی که از طبقه اعلیٰ
مستر بونز می‌دانست ویلی چندان دوام نمی‌آورد. بیشتر از
شش ماه بود که بدوری سرفه می‌کرد و اصلاً شانس خلاصی
نداشت. بیماری آرام آرام و بی‌وقفه، بدون اینکه حتی یک بار نشانه‌ی
بهبودی در آن ظاهر شود، روند خودش را طی می‌کرد؛ در سوم فوریه با ازحال
رفتن، خلط سینه و خس ریه‌ها شروع شد و با تنگی نفس و تشنج در
تابستان به اوج رسید. اوضاع خیلی بد بود، اما در دو هفته‌ی گذشته در این
صدای برون‌شیتی، آهنگ جدیدی رخنه کرده بود چیزی شدید و خشن دار و
چسبنده و حمله‌های سرفه چنان تکرار می‌شد گویی که همیشگی است.
هر بار که سرفه‌ای شروع می‌شد، مستر بونز نگران بود که ویلی از فشار سرفه
روی دندوهایش برکد. حدس زده بود که مرحله‌ی بعدی خون باشد، اما
وقتی آن دقیقه‌ی مرگبار بعد از ظهر روز شنبه فرارسید، انگار تمام فرشته‌ها در
افلاک دهان به آواز گشودند. مستر بونز که کنار جاده‌ی واشنگتن به بالتیمور
ایستاده بود با چشم‌های خودش دید که ویلی چند قطره‌ی رقت‌انگیز
قرمزرنگ در دستمالش تف کرد. همانجا بود که فهمید آخرین امیدهای
او هم فنا شده است. ویلی جی. کریسمس بوی مرگ می‌داد و درست مثل
آقای استخوان. Mr Bones.

پشمaloیش خارخسک‌هایی هم بیرون زده بود، دهانش بوی بدی می‌داد و چشمانش هم همیشه خون‌گرفته بود. هیچ کس رغبت نمی‌کرد نجاتش دهد. به قول دار و دسته‌ی بی‌خانمان‌ها، عاقبت کار ردخول نداشت. اگر مستر بونز بلافاصله صاحب دیگری پیدا نمی‌کرد، بی‌تردید عاقبتش دربه‌دری بود.

ویلی که در آن صبح مه‌آلود بالتیمور به تیر چراغ برق تکیه داده بود که نیفتند، ادامه داد: «و اگر گیرت نیندازند، خطرهای زیاد دیگری هم سر راهت هست. بہت بگم توله‌سگ، یا برای خودت جای تازه‌ای پیدا کن یا اینکه ظرف چند روز دخلت آمده. خوب به دور و برت نگاه کن. سر هر خیابان یک رستوران چینی هست و اگر فکر می‌کنی وقتی از کنارشان رد می‌شوی دهن‌شان آب نمی‌افتد، باید بہت بگوییم از خوراک خاور دوری‌ها هیچ چیز سرت نمی‌شود. آن‌ها عاشق مزه‌ی گوشت سگ هستند داداش؛ آشپزی‌ی رود بیرون و ده، بیست، سی تا سگ را درست توی همان کوچه‌ی پشتی سرمی‌برد. شاید آن‌ها را توی صورت غذا به اسم خوک یا مرغابی به خورد مردم بدھند، اما فقط خودی‌ها می‌دانند که چی به چی است، سر خبره‌ها را که نمی‌شود کلاه گذاشت. اگر نمی‌خواهی تورا توی بشقاب به عنوان موگوگای پن^۱ برای مردم سرو کنند، باید درباره‌ی خودت خوب فکر کنی. نباید وقتی از جلوی آن سلاخانه‌های چینی مینی رد می‌شوی، دم تکان بدھی. شیرفهم شد مستر بونز؟ دشمنت را بشناس، بعد حسابی ازش فاصله بگیر.»

مستر بونز فهمید. او همیشه حرف‌های ویلی را می‌فهمید. از وقتی حافظه‌اش یاری می‌کرد همین طور بود. حالا فهم او از اینگلگوش^۲ به اندازه‌ی این ویلی به طرز فیلسوفان‌ای از اینجا گذشت. اما ویلی به طرز فیلسوفان‌ای از ترجیح‌خواهی‌های اینگلگوش بود.

۱. Moo Goo Gai Pan: کتابه‌ی ازنام غذاهای چینی.-۲. Ingloosh: کتابه‌ی از زبان انگلیسی.-۳.

خورشید که چراغ آسمان بود و هر روز خاموش و روشن می‌شد، داشت به آخر ماجرا می‌رسید.

از دست یک سگ بیچاره چه کاری ساخته بود؟ مستر بونز از روزهای اول زندگی‌اش که توله‌ی کوچکی بود با ویلی بود و دیگر برایش غیرممکن بود که بتواند دنیا را بدون وجود اربابش تصور کند. هر فکر، هر خاطره و هر ذره از زمین و هوا پر بود از حضور ویلی. عادت را به سختی می‌توان ترک کرد و بی‌تردید آموختن حقه‌های تازه به سگ‌های پیر کار بیهوده‌ای است. آنچه باعث وحشت مستر بونز از آینده می‌شد چیزی بیش از محبت یا وفاداری او به ویلی بود. وحشت هستی‌شناختی محض بود. ویلی را که از دنیا حذف می‌کردی، بعید بود که جهان برقرار باشد.

آن روز صبح در یکی از روزهای ماه آگوست وقتی مستر بونز با صاحب مرضیش در کوچه پس‌کوچه‌های بالتیمور پرسه می‌زد، دچار تردید شده بود. یک سگ تنها با سگ مرده فرقی نداشت و وقتی ویلی آخرین نفسش را می‌کشید، او هم باید بی‌برو برگرد منظر مرگ قریب‌الواقع خود می‌بود. چند روز می‌شد که ویلی درباره‌ی این مسئله به او هشدار می‌داد و مستر بونز هم با تمام وجود متوجه خطر شده بود: چطور از دست شکارچیان سگ و پاسبان‌ها، واگن‌ها و ماشین‌های بدون پلاک و ریاکارانی فرار کند که نام اجتماع انسانی برخود گذاشته بودند. هرچه هم با مهریانی با آدم حرف بزنند فرقی نمی‌کند، کلمه‌ی پناهگاه یعنی دردرس. بالله و آمپول‌های آرام‌بخش شروع می‌شود، تا کابوس قفس و نور فلورسنت ادامه پیدا می‌کند و آخر سر هم به تزریق سم یا گاز سمی ختم می‌شود.

اگر مستر بونز از نژاد مشخصی بود، شاید در مسابقه‌ی روزانه‌ی سگ‌های خوشگل، صاحب پولداری تور می‌کرد، اما رفیق ویلی ملغمه‌ای از نژادها بود نژاد کولی، لابرادر، اسپانیول و کانین پازل و برای فضاحت قضیه از پوست